

فریدون مشیری و سایه

امیراصلاح شکوهی

در آستانه‌ی پاییز سال ۱۳۵۳، شامی را به دعوت آقای دکتر نصرت‌الله صادقی در جوجه‌کبابی حاتم به همراه شادروان فریدون مشیری و چند تن از دوستان دیگر مهمان بودیم. این فرصت‌ها که حالا تعلیق به محال شده است، برای من مغتنم و فراموش‌ناشدنی بود و صد افسوس و دریغ که روان‌شاد مشیری از ستارگانی بود که هنوز به آستانه‌ی سحر نرسیده، دست فلک او را چید، اگرچه او باور داشت که «آب آینه‌ی عمر گذران است».

در آن شب مشیری در خلال شعرهای مناسبی که از خودش خواند، شأن نزول یکی از غزل‌های آقای هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) شاعر نامدار و حافظ‌شناس توانای معاصر را این‌گونه تعریف کرد:

چندی پیش در یکی از شب‌های سرد زمستان که زمین برف‌آگین و سرما استخوان‌سوز بود، در منزل آقای ابتهاج مهمانی مفصلی برگزار شده بود که به دلیل تعدد میهمانان، بعضی از مدعوین پالتو و شال‌گردنشان را در اتاق خواب پسر آقای ابتهاج گذاشته بودند. از جمله‌ی کسانی که پالتوی خود را در اتاق خواب فرزند آقای ابتهاج گذاشته بود، چشم‌پزشکی بود که هنگام برداشتن پالتو متوجه شد که چشم پسر آقای ابتهاج در حال خواب باز است. چشم‌پزشک از آقای ابتهاج خواهش می‌کند که فردا عصر به همراه پسرشان به مطب آقای دکتر برای معاینه مراجعه کنند.

فردا پس از معاینه‌ی چشم، آقای پزشک اظهار می‌دارند که متأسفانه چشم پسر شما مشکل حادّی دارد که معالجه‌ی آن در ایران میسر نیست و آقای ابتهاج بلافاصله اقدام می‌نمایند و در زمان کوتاهی پسر را به انگلیس می‌برند و در یکی از بیمارستان‌های لندن بستری می‌کنند.

زندگی‌یاد مشیری شرح موقوفه را این‌گونه از زبان آقای ابتهاج تعریف کرد:

در یکی از غروب‌های مه‌گرفته و غم‌آلود لندن که غم غربت و تنهایی نیز در تراکم این آندوه بی‌تأثیر نبود و گذشت زمان برایم بسیار طولانی می‌نمود، غزل زیر را تحت تأثیر بیماری چشم فرزندم و بی‌هم‌زبانی و دوری از شهر و دیار در فضای محزون بیمارستان ساختم که متن غزل گویاتر از بیان من است.

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه‌ی بی‌طاقتم بهانه گرفت
شکیب دردِ خموشانه‌ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه، زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده، فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسندِ کماندارِ فتنه کز بُن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
امید عاقبتیم بود، روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتیم، زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت
چو دود بی‌سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
از این سموم نفس‌کش که در جوانه گرفت
دل گرفته‌ی من هم‌چو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه‌ی شبانه گرفت

که در مقابل، اسلام را تبلیغ کنیم، البته نه این جور. اسلامی که می‌گوید: عدالت و در جامعه معکوس می‌بینیم، اسلامی که می‌گوید تساوی زن و مرد و در جامعه معکوس نتیجه می‌دهد و... که اگر بخواهم مختصر و موجز بگویم: اسلام، قرآن، خدایی که می‌گوید آزادی و در جامعه... فقر فرهنگی و طلاق در دادگاه‌ها و فرار افرادی که از بومی‌بودن فرهنگ‌شان، از لهجه و لباس‌شان می‌گریزند. وجود ما را غرق در تاسف و تأثر می‌کند.

عمو صمد! این‌هایی که گفتم یک در هزار مشکل از مشکلات ایران ماست، دلم می‌خواست باز هم برایت می‌گفتم، اما وقت کم است.

خیلی سعی کردم مشکلات و درد دل و حرف‌های تکراری را نگویم، اما نشد. من یاد گرفتم حرفم را بگویم، خوب آخر این‌ها بازگو نشوند، قدمی برای حل آن هم برداشته نمی‌شود. تو گفتی ما بچه‌ها باید به تمام چیزهای بد کینه بورزیم و حالا به این نتیجه رسیدم که باید حرف‌ها مان را بزیم و بعد کینه و دشمنی برای خودمان بترائیم. شاید آدم‌ها بگویند وای واین کار زشتیه! اما در جواب‌شان خواهیم گفت: این بد نیست که حق ما را بخورید، جانمان را بگیرید، ما را غارت کنید و آن وقت همین‌طور نگاهتان کنیم، نخیر ما با هر کسی که با ملت دشمن است، دشمنیم و با هر که غم‌خوار ملت است دوست...

عمو صمد! من یقین دارم تو دوست داری من و بچه‌ها و تمام مردم کشورمان ایران مثل ماهی سیاه کوچولوی دانا به دنبال آزادی و دنیایی بهتر برویم و بالاخره ما شویم و راهی دریای آزادی شویم و برای دوباره ساختن ایران و ایرانی دست به کار شویم. عمو صمد! به تو قول می‌دهیم که گول وعده‌ها و امیدهای دروغین و واهی انسان‌های جاه‌طلب را نخوریم و برای صدمین بار این سخن ماهی سیاه کوچولوی دانا را بگویم که می‌گفت: «مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم، البته اگر یک وقت ناچار با مرگ روبه‌رو شوم که می‌شوم، مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد».